نگاه

درباره «نام من سرخ»

تصادف دو فرهنگ

هیوول ویلیامز /ترجمه: مسعود صدیقی

■ مینیاتوریست‌ها فردگرا هستند، به این معنا که به تشخص فردی که تصویرش را می‌کشند، اهمیت می‌دهند و او را مستقل از ذهن خود می‌دانند. آنان در به تصویر کشیدن اشیا وسواس دارند و حقیقت برایشـان جایی در ذهن هنرمند است، مستقل از تصویر. اما انسان غربی ذهنش انباشته از اطلاعات تاریخ تکوین هنر غربی، از دوچیو تا پیکاسو است. ما غربیان بر شـانه‌های پیشینیان‌مان می‌ایستیم. هر چه درونی‌تر، بهتـر. ذهن هنرمند اولویت اول غربیان است، هنرمند است که چشم‌انداز را دگرگون می‌کند. نسخه ما از مدرنیته چنین چیزی است، تصوری که در زندگی و هنر ما جریان دارد.

رمان «نام من سـرخ» ارهـان پاموک تریلری فلسـفی اسـت که حول تصادف بین این دو نوع برداشـت از هنر شـکل گرفته اسـت و در نتیجه جایی بین دو تمدن را اشـغال می‌کند. داسـتان بـزرگ همـواره با عصـری که خوانده می‌شـود، در حال گفت‌وگو اسـت و حتی امـروز که اخبار بمب‌گذاری‌هـای عـراق را می‌خوانـم، صـدای شخصیت‌های این رمان در گوشم می‌پیچد.

آنچه ایرانیان آن را «خلاقیت فرنگی» می‌نامند در نقاشـی‌های ونیزی نمـود دارد. پرتره‌های کار ونیزی‌ها نوعی نامیرایی و جاودانگی را بر بوم تصویر می‌کنند.

اما از سـوی دیگر سنتی هست که می‌کوشد حقیقت عینی را به گونه‌ای به تصویر بکشـد که مورد پسند نگاه همه‌جا حاضر پروردگار باشد و به همین دلیل است که همیشه با گناه پیوند داشته اسـت؛ چرا که نمود به هر حال از حقیقت فاصله دارد. شمایل‌شکنی رادیکال هنر اسلامی از چنین باوری نشأت می‌گیرد.

مینیاتوریسـت‌های بـزرگ رمـان پامـوک زندگی‌شـان را در راه تصویرسـازی می‌گذارند و بسیاری‌شـان کور می‌شـوند. مرگ و افول سبک ونیـزی در حکم ظهور تمایز و نقطه شـروعی در استانبول اسـت. هنرمندان کتاب پاموک در عالم دیگری سـیر می‌کنند. حافظه به قـدری قوی و تکنیک به حدی کامل است که هنرمند کور کارش را ادامه می‌دهد و تصحیح می‌کند.

زمان وقوع ماجراهای رمان یک سـال مانده به آغاز قرن دهم هجری است. در امپراتوری عثمانی فسـاد و تورم بیداد می‌کند و زوال امپراتوری آغاز شده است. انحطاط سیاسـی و اجتماعی موجب

نام من سرخ
اورهان پاموک
ترجمه: عین له غریب
ناشر: چشمه
چاپ دوم: ۱۳۸۹
۱۴۰۰۰ تومان

شده سلطان برای جبران اوضاع به هنر روی آورد و به مناسـبت هزارمین سـال هجرت می‌خواهد مجموعه‌ای از نقاشـی‌ها را منتشر کند. راه بسیار هوشـمندانه‌ای بـرای کسـب اعتبار و سـاختن تصویری موجه از امپراتوری در جامعه. او بی‌شک بر تصاویری که قرار است کشیده شوند، تاثیر مستقیم خواهد گذاشـت و بـه میانجی‌هـای پیچیده‌ای ذهنیت خود را تحمیل خواهد کرد.

«نام من سرخ» بر چشم‌اندازهای فردی استوار است. هر فصل روایتی است اول شخص از حقیقت ماجرا به آن شـکل که شـخصیت راوی آن فصل تجربه کرده است. اسـتادی روایی پاموک موجب شده است بدون تظاهر، ادا و اصول روایتی همزمان از جهان زندگان و جهان مردگان بخوانیم. مضمون اصلی رمان مرگ است و جالب آنکه مرگ یکی از فصل‌های رمان را هم به خود اختصاص داده. در آن فصل مرگ را می‌بینیم که در خیابان‌های بادخیز استانبول پرسه می‌زند. مسـاله پیدا کردن قاتلی است که یکی از مینیاتوریست‌های دربار را کشته اسـت و دلیل این قتل سنت‌گرایی قاتل و اعتقاد مقتول به تجربه‌های نو در سطح روایت بوده است. جالب آنکه قاتل مجبور اسـت به خود نیز خیانت کند. او باید سبک سنتی‌اش را کنار بگذارد و خود را نواندیش جلوه دهد تا به دام نیفتد. هیچ‌کس را از پیشرفت گریزی نیست. اما محور دیگر رمان، عشق است، مضمونی که ایرانیان در ادبیات منطقه رواج دادند و ترک‌ها مصادره کردند.

«نام من سـرخ» رمانی اسـت بسیار عمیق با ریشـه‌های فکری و تاریخی ستودنی. به هیچ‌وجه نمی‌تـوان آن را بـه یک «رمـان تاریخی» تقلیل داد. این رمان از نوعی موتور روایی بسیار نیرومند بهره‌مند اسـت که گذشته را به حال گره می‌زند، مرگ را به زندگی و هنر والا را به هنر عامه‌پسـند. بی‌جهت نیست که پاموک را بزرگ‌ترین نویسنده ترکیـه نامیده‌انـد. رمـان سرشـار از لحظه‌های تکان‌دهنده اسـت و این لحظه‌های سرشار از فراز و نشیب با استادی نویسنده به هم مرتبط شده‌اند و انسـجامی حیرت‌انگیز یافته‌اند. پاموک در این رمان توانسته اسـت چندین نسل و چندین قرن را گرد هم بیاورد. دسـتاورد دیگر او احیای سنتی زیباشـناختی است به واسطه عشـق و نفرت، نه بازخوانی دانشگاهی و تاریخی آن. پاموک می‌تواند ادعا کند چارچوب ادراک، ما را از رابطه هنر غربی و شرقی به‌هم ریخته است.

آزادی نوشتن

اورهان پاموک/ترجمه: امیر احمدی آریان

عکس: corbis

مارس ۱۹۸۵ آرتور میلر و هارولد پینتر به اسـتانبول سفر کردند. در آن سال‌ها این دو نفر شاید سرشناس‌ترین و مهم‌ترین نام‌های تئاتر جهان بودند، اما دلیل آمدن‌شان بـه اسـتانبول، رخـدادی ادبی یـا تئاتری نبـود، بلکه محدودیت‌های سـخت آزادی بیان در ترکیه آن سال‌ها بود که به خاطرش چندین نویسـنده زندانی شده بودند. سـال ۱۹۸۰ در ترکیـه کودتایـی رخ داد که پیامدش زندانی شـدن هزاران نفر بود و مثل همیشه نویسندگان جزو کسـانی بودند که به شدت تحت تعقیب و مورد آزار قرار گرفتند. هر بار در آرشـیو روزنامه‌های آن سال نگاه می‌کنم تا یادم بیاید در آن روزها چه گذشـت، بلافاصله تصاویـری یـادم می‌آید که بدل به مشـخصه آن دوران شده‌اند: مردانی نشسته در دادگاه، در محاصره پلیس‌ها، با کله‌های تراشـیده و اخمی که نشانه خشم‌شان از روند رسـیدگی به پرونده بود. بین این افراد نویسنده زیاد بود و میلر و پینتر به اسـتانبول آمدند تا با این نویسندگان و خانواده‌هایشـان ملاقات کنند و اگر کمکی از دست‌شان برآمد، انجام دهند و همچنین صدای ایشان باشند و نگاه جهان را متوجه‌شان کنند. این سفر را انجمن جهانی قلم (PEN) بـا هماهنگی کمیته نظارت هلسـینکی انجام داد. من دنبال‌شـان به فرودگاه رفتم، من و یکی دیگر از دوستانم راهنمایشان بودیم.

پیشـنهاد این کار به من به این خاطر نبود که در آن روزها نقشی در سیاست داشـتم، صرفا به این دلیل بود که نویسـنده بودم و انگلیسـی را خوب حرف می‌زدم. با خوشـحالی تمام قبول کردم و دلیـل پذیرفتنم بیش از کمک به دوستان نویسنده دربند، وقت گذراندن در کنار دو نویسنده بزرگ بود. به همراه این دو به دفترهای ناشران کوچـک معترض رفتیم، به اتاق‌های شـلوغ روزنامه‌ها و دفترهای کوچک و خاک‌گرفته مجله‌هایی که در آستانه تعطیلی بودنـد. از خانه‌ای به خانه دیگر و از رسـتورانی به رستوران دیگر رفتیم تا با نویسندگان تحت تعقیب و خانواده‌هایشـان ملاقات کنیم. تا آن روز به سیاست فکر هم نکرده بودم و هیچ وقت به فکر دخالت در سیاسـت نیفتاده بودم، اما وقتی داستان‌های حیرت‌انگیز و خوفناک سـرکوب، ظلم و شـر نامتناهی را می‌شـنیدم احساس گناه و عذاب وجدان وجودم را لبریز می‌کرد. از یک سـو احساس همبستگی و هم‌فکری با این نویسندگان داشتم و از سـوی دیگر می‌ترسیدم و می‌خواستم جان عزیزم را حفـظ کنم تا به زعم خودم، بـرای رمان‌های زیبایی که قرار بود، بنویسـم مشکلی پیش نیاید. میلر و پینتر را از قراری به قرار دیگر می‌بردیم و خوب یادم هسـت که در ترافیک سـاعت‌ها باید درباره دسـتفروش‌ها، درشکه‌ها، بیلبورد سینماها، زنان محجبه، بی‌حجاب و چیزهایی از این دست که برای بازدیدکننده غربی جذاب است، توضیح مـی‌دادم. یک تصویر دیگر را هم خوب به یاد دارم: من و دوستم در این سوی راهروی دراز هتل هیلتون استانبول با عصبانیت و برافروختگی حرف می‌زدیم و در انتهای دیگر راهرو پینتر و میلر هم که چندان دست‌کمی از ما نداشتند، در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. این تصویر بر ذهن بیمار من حک شده است، فکر می‌کنم به این دلیل که نوعی تجسم عینی فاصله درازی است که بین تاریخ در هم گره‌خورده ما و تاریخ آنان وجود دارد و در عین حال این راهرو نشان می‌دهد که اتحاد بین نویسندگان جهان ممکن است.

این حس غرور دوطرفه و شـرم مشـترک را در تمام ملاقات‌هایمان داشـتم، در تمام اتاق‌هایـی که به دیدار مردان مشـکل‌دار رفتیم آتش به آتش سـیگار روشـن می‌کردند. گاهی اوقات حتی این وضعیت را میهمانان ما به زبان می‌آوردند و در اغلب اوقات من آن را به واسـطه حـرکات و واکنش‌هایشـان درمی‌یافتم. نویسـندگان، روزنامه‌نگاران و متفکرانی که آن روزها به دیدارشان رفتیم، اغلب خود را چپ می‌دانسـتند و بنابراین علاوه بر کشور خود با آزادی‌های مقدس برای لیبرال دموکراسـی غربی هم مشـکل داشـتند. حالا که بیش از ۲۰ سال گذشته، می‌بینـم حدود نیمی از آن افراد ـ آمار دقیقی ندارم ـ به ورطه ناسیونالیسم افتاده‌اند تا اعتراض خود به دموکراسی غربی و غربی شـدن را به شکلی دیگر نشان دهند. واقعا غم‌انگیز است.

موقعیت من بـه عنوان راهنمای ایـن دو نفر و دیگر تجربه‌های مشـابه در این سـال‌ها، چیـزی را به من آموخته اسـت که البتـه همـه از آن آگاهیـم اما این برایـم در حکم فرصتی اسـت تا به زبانـش بیـاورم. آزادی تفکر و بیان بخشـی از حقوق ابتدایی بشر است و به کشـور خاصی ربـط ندارد. این آزادی‌ها برای انسان مدرن به اندازه نـان و آب ضـروری اسـت و هیچ شکلی از احساسات ناسیونالیستی، حساسـیت‌های اخلاقی، یا از همه بدتـر، منافـع اقتصـادی و نظامی، نباید سدی بر سر راه آن باشد. یکی از دلایلی رنج کشـیدن بسـیاری از کشورهای غیرغربی از فقر، فقدان آزادی بیان اسـت. بسـیاری از مردمان این کشـورها به غرب یا شمال می‌گریزند تا از شرایط سخت اقتصادی و سـرکوب‌های شـدید فرار کنند ـ البته همه می‌دانیم چه تعدادشـان به واسطه خشونت نژادپرستانه کشورهای ثروتمند میزبان، عذاب بیشتری می‌بینند. همه باید حواسـمان را جمع کنیم و هشـدار دهیم به کسانی که پناهندگان و اقلیت‌ها را به دلایلی مثل کشـور و دین متفاوت تحقیر می‌کنند و گاه حتی به جایی می‌رسند که پناهندگان را به خاطر سرکوبگری در کشور خودشان، که خود از آن گریخته‌اند، تخطئه می‌کنند. اما احترام گذاشتن به انسانیت و باورهای دینی اقلیت‌ها به هیچ‌وجه به معنای محدود کردن آزادی اندیشه به خاطر خوشایند آنان نیست. احتـرام به حقوق دینی یا اقلیت‌هـای قومی هرگز نباید بهانه‌ای برای مهار زدن بر آزادی بیان باشد. ما نویسندگان وظیفه داریم بر سـر این مـورد، کوتاه نیاییم، هر قدر هم موضوع بحث «تحریک‌کننده» باشـد. بعضی از ما بیشتر به غرب تعلق خاطر داریم و بعضی دیگر با شرق‌نشـینان روابط‌مان حسنه‌تر اسـت و بعضی که من خود را از آنان می‌دانم، می‌کوشند این تقسیم‌بندی جعلی را کنار بگذارند و به هر دو سو گشوده باشند. اما موطن ما و همچنین میل ما به درک مخالفان‌مان هرگز نباید مانعی بر سر راه احترام به حقوق بشر باشد. همیشه برای بیان عقاید سیاسی‌ام به شیوه‌ای روشن و شفاف به مشکل برخورده‌ام. در هر تلاش احساس تظاهر می‌کنم، انگار هر حرفی می‌زنم، دروغ از آب درمی‌آید. شـاید به این دلیل است که نمی‌توانم فکرهایم را جمـع و جور کنم و در یک صـدای واحد و یک منظر واحد بگنجانم. پیش از هر چیز رمان‌نویسم و از بدیهیات کار من وجود توان همذات‌پنداری با همه شخصیت‌ها، به خصوص شخصیت‌های منفی است. البته این طرز فکر با آنچه می‌بینم، سازگار است: داشتن باوری راسخ به آدم‌ها و ماهیت چیزها کار دشـواری اسـت. از سویی، می‌بینم که بسـیاری از آدم‌هایی که نیت خیر دارند و اراده نیک، به شـکلی متناقض از حاکمان و قربانیان به یکسان دفاع می‌کنند. شـاید بزرگ‌ترین لذت رمان نوشتن در همین است که تنها با رمان می‌توان این وضعیت اختصاصا مدرن را به تصویر کشید، که در آن انسان‌ها مدام در حال نقـض کردن خویش هسـتند. به خاطر همیـن لغزش دایمی و تغییر مدام ذهن اسـت که آزادی بیان چنین اهمیتی می‌یابد: ما محتاج آزادی بیان هسـتیم برای درک خویـش، بـرای درک درون متناقـض و سایه‌روشـن و تفکرات نامسنجم خویش و همچنین برای درک آن غرور و شـرمی که پیشتر درباره‌اش حرف زدم.

گاه دوستی به من یا نویسنده‌ای دیگر می‌گوید: «نباید این طور می‌نوشتی. اگر اینقدر تند ننوشته بودی، حالا به چنین دردسری نمی‌افتادی.» اما عوض کردن کلمات و بسته‌بندی‌شان به شیوه‌ای که در فرهنگی سرکوب شده برای همگان رضایت‌بخش باشد و به خصوص تخصص یافتن در چنین حوزه‌ای، شبیه قاچاق کالا با ابزار قانونی است و شرم‌آورتر و زشت‌تر از قاچاق واقعی است

داستان دیگری بگویم تا بر شرم و غروری که درباره‌اش حرف می‌زنم و محصول استانبول‌گردی ۲۰ سال پیش من با آرتور میلر و هارولد پینتر بود، نور تازه‌ای بیفکند. ۱۰ سال پس از آن ملاقات، زنجیره‌ای از نیات خیر، خشـم، احساس گناه و درگیری‌های شخصی موجب شد چند سخنرانی درباره آزادی بیان ایراد کنم که هیچ ربطی به رمان‌هایم نداشت و موجب شد بسـیار بیش از آنچه فکرش را می‌کردم به شخصیتی سیاسی بدل شوم. درست در همین زمان بود که نماینده هندی سازمان ملل باید گزارشی از آزادی بیان مرا در کشـور منتشر می‌کرد. این مرد مسن و متشخص به استانبول آمد و مرا دید. تصادفا این بار هم ملاقات‌مان در هتل هیلتون بود. به محض اینکه پشت میز نشستیم، مرد هندی سوالی پرسـید که هنوز هم انعکاسش را در سـرم حس می‌کنم: «آقای پاموک، در کشـور شما چه اتفاقاتی هست که دوست دارید در رمان‌هایتان بنویسید اما به خاطـر محدودیت‌های قانونی اقدام به نوشـتنش نمی‌کنید؟»

سکوتی طولانی درگرفت. سوال او مرا عمیقا به فکر فرو برد. فرآیند داستایوفسکی‌وار بازجویی از نفس به شدیدترین شکل آغاز شد. مسلما او به من کاری نداشت و می‌خواست بپرسـد: «با توجه به تابوها، محدودیت‌ها و سـرکوب‌های کشور شما، چه چیز در ادبیات اینجا ناگفته می‌ماند؟» اما از آنجا که او، شاید چون می‌خواست مودب باشد، سوالش را خطاب به نویسـنده‌ای جوان مطرح کرد که آن سـوی میز نشسته بود و موضوع رمان‌های او را پیش کشید، من سوال را به خودم گرفتم. در ترکیه آن سال‌ها موضوعاتی که قانون و سیاست‌های محدودکننده دولت مانع از پرداختن به آنها می‌شد، بسیار بیشتر از امروز بود اما من در آن فاصله یکی‌یکی بررسی‌شان کردم و حس نکردم که دلم بخواهد هیچ کدام‌شان را «در رمان‌هایم» باز کنم اما می‌دانستم اگر بگویم: «چیزی نیست که بخواهم در رمان‌هایم بنویسم و اجازه نداشته باشم»، حرف درستی نزده‌ام، به خصوص که اخیرا درباره مسـایلی از این دسـت بیرون از رمان‌هایم به کرات حرف زده بودم. علاوه بر آن، مگر نه اینکه من مدت‌ها رویاپردازی کرده بودم که چه رمان‌هایی درباره موضوعات ممنوعه بنویسم؟ در سکوت نشسته بودم و فکر می‌کردم، هم از سکوتم شـرمنده بودم و هم بیشتر و بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که آزادی بیان ریشه در غرور دارد و بیان شأن و احترام بشر است. شخصا نویسندگانی را می‌شناسم که از موضوعات ممنوعه می‌نویسند صرفا به این دلیل که ممنوع‌اند. چه بسا من هم از آنان باشم. وقتی نویسنده‌ای آزاد نباشـد، هیچ نویسـنده دیگری هم آزاد نیسـت. گاه دوسـتی به من یا نویسـنده‌ای دیگر می‌گوید: «نباید این طور می‌نوشـتی. اگر اینقدر تند ننوشـته بـودی، حالا به چنین دردسـری نمی‌افتادی.» اما عوض کردن کلمات و بسته‌بندی‌شـان به شیوه‌ای که در فرهنگی سرکوب شده بـرای همگان رضایت‌بخش باشـد و به خصوص تخصص یافتن در چنین حوزه‌ای، شـبیه قاچاق کالا با ابزار قانونی اسـت و شرم‌آورتر و زشت‌تر از قاچاق واقعی است. اینها را گفتم تا حقیقتی آشـکار را تکرار کرده باشم، اینکه آزادانه سخن گفتن از هر موضوعی که خود بخواهیم، تبلور شأن بشر است. هر روز باید از خود بپرسیم چه منطق و عقلانیتی هست در تحقیر فرهنگ‌ها و ادیان دیگر و به خصوص در شـرایط امروز ما [جنگ عـراق]، در بمبـاران بی‌رحمانه کشوری دیگر به اسـم دموکراسی و آزادی اندیشه. تجربه این منطقه از جهان که من سـاکنش هسـتم، نشان داده که هیچ کشتاری به دموکراسی بیشتر منجر نشده است. جنگ عراق هم این فرض را ثابت کرده اسـت که کشتار بی‌رحمانه و وحشیانه صدها هزار انسان بی‌گناه نه صلح به دنبال داشته است و نه دموکراسی، برعکس جرقه‌ای بوده است برای احیای ناسیونالیسم و غرب‌ستیزی. پس از این حمله اوضاع برای اقلیت‌هایی کـه در خاورمیانه به دنبال دموکراسی بوده‌اند، چند برابر دشوارتر شده است. این جنگ ظالمانـه داغ، ننگی بر چهره آمریکا و جهان غرب و عامل شرم آنان است. غرور جهان غرب سازمان‌هایی نظیر انجمن قلم و نویسندگان نظیر هارولد پینتر و آرتور میلر هستند.

بالاخره یک نویسنده واقعی در ترکیه پیدا شد

رمان‌های پاموک تا امروز به بیش از ۴۰ زبان ترجمه شـده و او اولین نویسـنده ترک‌زبان برنده جایزه نوبل اسـت. در ترکیه به نویسنده‌ای سـبک‌پرداز و متاثر از ادبیات غرب مشـهور است که در عین حال نگاهی تیز و دقیق به تاریخ کشـور خود دارد. سبک نوشتاری او و دستاوردهای ادبی‌اش سال‌هاسـت در صدر بحث‌های ادبی ترکیه جا باز کرده است. امروز این بحث از مرزهای ترکیه فراتر رفته و جهانی شـده اسـت: در بسیاری از کشورهای جهان، به خصوص کشورهای انگلوساکسون، آثار پاموک بدل به یکی از موضوعات جدی پایان‌نامه‌های دانشجویان مطالعات فرهنگی و ادبی شده است. اما همه اینها یک طرف و ماجراهای سیاسی‌ای که پاموک از سر گذرانده است یک طرف: پاموک از معدود کسانی است که جرأت کرده است سـرکوب مخالفان در ترکیه را با صدای بلند اعلام کند و هـر آنچه را دولت ترکیه برای نشـان دادن چهره‌ای موجه از خـود و زیر فرش راندن فساد و سرکوب کرده بود برملا کند. مصاحبه‌های پاموک گاه حتی منشـا تنش بین روابط ترکیه و اروپا شـد. او که در یک خانواده عثمانی قدیمی و ثروتمند استانبول متولد شد، در جوانی همنشین مارکسیست‌های تندرو بود و آخر سـر ترجیح داد نـزد فاکنر و ویرجینیا وولف به دنبال حقیقت بگردد. با این حال، سیاسـت هرگز از زندگی‌اش رخت برنبست. در این سال‌های اخیر پاموک تقریبا به هر واقعه سیاسـی مهمی، از نقض آزادی بیان و حقوق بشـر گرفته تا اعتصاب سیاسـی فعالان چپ، واکنش نشـان داده و همیشه از سـتون‌های تاثیرگذار روشنفکری ترکیه بوده است. «زندگی نو» پاموک رکورد سـریع‌ترین فروش در تاریخ ترکیه را به خود اختصاص داده و «نام من سـرخ» در بسـیاری از نظرسنجی‌های داخلی بهترین رمان تاریخ ترکیه معرفی شده است. به پشتوانه این شهرت و اعتبار بود که پاموک در مصاحبه با روزنامه‌ای سوییسـی در فوریه ۲۰۰۵ جمله‌ای گفت کـه زنجیره‌ای از مصایب و ماجراهـا را برایش به دنبال داشت: «ما ترک‌ها یک میلیون ارمنی و ۳۰هزار کرد را کشـته‌ایم و من تنها ترکی هستم که جرأت کرده‌ام در این‌باره حرف بزنم.» آنچه پاموک به آن اشـاره می‌کند کشف تازه‌ای نیست، به لحاظ تاریخی هم مساله‌ای تقریبا اثبات شـده است. اکثر قریب به اتفاق مورخان معتبر و متخصصان تاریخ خاورمیانه به کشتار ارمنیان به دست امپراتـوری عثمانی در جنگ جهانی اول اذعان کرده‌اند و جزییات این واقعه هولناک ثبت شـده است. از سوی دیگـر، درگیری دولت ترکیه بـا کردهای جدایی‌طلب نیز دهه‌هاسـت ادامه دارد و سـرکوب سیاسی کردها و محرومیت‌شان از حقوق اجتماعی بر هیچ‌کس پوشیده نیست. با این حال دولت ترکیه نه تنها به این امر صحه نمی‌گذارد، بلکه از کوچک‌ترین اشـاره‌ای به این واقعه و هر گونه پرسشـی از آن نمی‌گذرد. دولت ترکیه هر نوع حمله و اعتراض به تصمیم‌های دولتی را مستحق زندان می‌داند و در همان سـال ۲۰۰۵ بیش از ۶۰ نویسنده و روزنامه‌نگار به دلیل شکایت دولت در این کشور محاکمه شدند. پس از مصاحبه پاموک، روزنامه‌های دولتی برای او شمشیر از رو بستند و روزنامه‌نگاری مشهور گفت که او را باید برای همیشه «ساکت کرد.» علیه پاموک راهپیمایی کردند و عکسش را سوزاندند و بارها تهدید به مرگ شد، به حدی که از کشـور فرار کرد و مدتی زندگی پنهانی داشت. بالاخره پاموک تصمیم گرفت به کشورش برگردد و محاکمه شود. چند روز پیش از آغاز محاکمه مقاله‌ای در نیویورکر منتشر کرد که حکم بمب خبری آن روزها را داشـت. در این مقاله پاموک چنین نوشـت: «من در کشـوری زندگی می‌کنم که در آن افتخار از آن پاشاها، قدیسـان و پلیس‌هاست، اما هیچ‌کس هیچ اهمیتی به نویسـنده‌ها نمی‌دهد، مگر آنکه چند سالی را در زندان بگذرانـد. از خبر محاکمه شـدنم به هیچ‌وجه متعجب نیسـتم و پای میز محاکمه می‌روم، به خصوص وقتی لبخند دوستان را می‌بینم که به من می‌گویند بالاخره یک نویسنده واقعی در ترکیه پیدا شد.» محاکمه پاموک در دسـامبر آغاز شد، اما جلسه در عرض چند دقیقه به حـال تعلیق درآمد. پیش از آغاز جلسـه قاضی پرونده پاموک را به رییس دادگستری فرستاده بود، اما پرونده به قاضی عودت داده شد و بر آن نوشته بود که هیچ موردی در آن نیست که بشود اعلام جرم کرد. گفته‌اند فشارهای بین‌المللی موجب به تعلیق درآمدن این محاکمه شد، اما خود پاموک معتقد بود بدون این فشارها هم به پرونده رسیدگی نمی‌شـد، چون جلسه علنی دادگاه به قدری پر از بحث‌های ابلهانه می‌شـد که نمایش جهانی‌اش به صلاح نبود.

ادبیات و امید

پیرمرد و دریا

نادر شهریوری (صدقی)

■ سانتیاگو، ماهیگیر پیر که ۸۴ روز صیدی نکرده، تنهایی دل به دریا می‌زند و در خلیج استریم ماهی بزرگی به قلابش می‌افتد. پیرمرد دو شب و دو روز در حالی‌که ماهی قایق را هرچه بیشـتر به وسـط دریا می‌کشاند، ایستادگی می‌کند تا سرانجام ماهی را بـه کنار قایق می‌آورد و با نیزه او را می‌کشـد و بـه بدنه قایق می‌بندد، وقتی کـه ماهی را به کنار قایق می‌بندد، کوسـه‌ها حمله می‌کنند تا صید را از دستش بربایند، پیرمرد با چوبدستی شکسته‌اش که جز آن چیزی در دست ندارد به کوسه‌ها حمله می‌کند و چندتایی را می‌کشد اما در نهایت کوسه‌ها همه چیز را جز اسـکلت ماهی می‌بلعند و پیرمرد نیمه‌جان اسـکلت ماهی را به ساحل می‌کشاند تا خود را به رختخواب رسـاند، به خواب رود و خواب روزهای خوش را ببیند.

سانتیاگو شاد است. او با آرامش به خواب می‌رود تـا خواب روزهای خوش را ببیند، اینکه او قدرتش را در روزهای گذشته ثابت کرده، کافی نیست؛ باید دوباره آن را ثابت کند زیرا زمان برای سانتیاگو تکرار می‌شـود. او چنین می‌کند و آن را به منزله نوعی تولید آرامش و صفای متافیزیکی حس می‌کند.

در زندگـی هیچ‌چیـز، هرگز کاملا بـه انجام نمی‌رسـد، هیچ‌چیز به تمامی پایان نمی‌یابد مگر در یـک حادثه یا یـک لحظه بـزرگ. آن لحظه، لحظه توانگری اسـت، لحظه‌ای است که سانتیاگو با چوبدستی شکسته‌اش به کوسه‌ها حمله می‌کند، آن لحظـه بزرگ همچنیـن تراژدی اسـت، زیرا تراژدی تنها یک لحظه اسـت، لحظه‌ای که بیانگر زندگی نیسـت بلکه خود زندگی است. تراژدی اما حول «فرد» شکل می‌گیرد. نیچه در تعریف تراژدی می‌گوید: «اثبات کردن خود از طریق رنج» این رنج، توانگری و شادی است چون فرد آن را طلب کرده و از تحقق خواست خود شاد است. در اینجا شادی در تقابل با امید قرار می‌گیرد. منظور مشـخصا آن اسـت که فرد تراژیک شاد اسـت اما امیدی ندارد. شادی در لحظه تحقق می‌یابد. در حالی‌که امید در فرآیند است که رخ می‌دهد به تعبیر ساده‌تر ما تنها لحظاتی شاد هستیم اما ممکن است همواره و حتی برای تمام عمر امیدوار باشیم.

شـخصیت‌های همینگـوی معمـولا در موقعیت‌های فردی و البته در موقعیت‌های حساس قرار می‌گیرند.

از این نظر زندگـی آنان با زندگی مردم عادی تفـاوت می‌یابد. زندگی آدم‌هـای معمولی و کم و

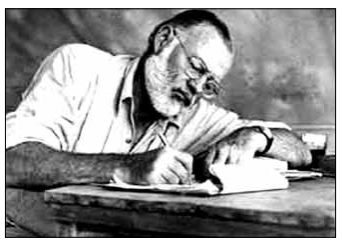

بیش امیدوار را بیشـتر در دنیای دیکنز می‌یابیم. امـا دنیای همینگوی متفاوت اسـت. زندگی یک مشت‌زن، گاوباز، خانه به دوش، شکارچی حرفه‌ای، جهانگـرد ثروتمندی که به سـیاحت در آفریقای مرکزی رفته و البته زندگی سانتیاگو که در موقعیت حسـاس مواجهه با کوسـه‌ها قرار می‌گیرد. اینها همه و همه آدم‌هـای تنهای دنیای همینگوی‌اند. آدم‌هـای تنهایی که مجبورند بـه رتق و فتق امور شخصی‌شان بپردازند. آنها این کار را می‌کنند اما در آن موقعیت‌های ویژه تسلیم سرنوشت نمی‌شوند، این تسلیم نشدن همراه با ناامیدی است، نیهیلیسم موجود در شخصیت‌های همینگوی به خاطر همین است. این نیهیلیسم آدم‌های همینگوی را مستعد موقعیت‌های تراژیک می‌کنـد. این موقعیت‌ها نه برای همه شخصیت‌های همینگوی اما لااقل برای سانتیاگو مصداق می‌یابد.

«... ناگهان کورسـویی به چشم می‌خورد، پرتو نوری که از کوره راه‌های بی‌ارزش و ملال‌آور زندگی روزمره را روشـن می‌سازد: چیزی ناراحت‌کننده و اغواگـر، خطرناک و شـگفت‌انگیز، آن حادثه، آن لحظه بزرگ، آن معجزه، نوعی توانگر شدن، نوعی آشـفتگی و گیجی. ادامـه آن ناممکن می‌نماید، هیچ‌کـس نمی‌توانـد آن را تـاب آورد، هیچ‌کس نمی‌توانـد در چنان اوجی زندگی کند... آدمی باید باز به بی‌حسی و خواب درغلتد.»(۱)

کوسـه‌ها حمله می‌کنند اما او نیز جواب‌شان می‌دهد، حتی چندتایی را از پای درمی‌آورد نهایتا کوسـه‌ها همه چیز جز اسکلت ماهی را می‌بلعند، پیرمـرد زنده می‌ماند، او در نبرد با کوسـه‌ها زنده می‌ماند این شبیه معجزه است. او حتی نیمه‌جان اسکلت ماهی را به ساحل می‌کشاند، اسکلت را فتح خویـش می‌داند. در آن لحظه بزرگ خود را توانگر می‌بیند... آدمی باید باز به بی‌حسی و خواب درغلتد.

از نظـر نیچه یا فـردی خود چشـم‌اندازش را خلق می‌کند یا دیگری نوع خاصی از چشـم‌انداز را بر وی تحمیل می‌کند، راه سـومی وجود ندارد. نیچه در تسلیم نشدن سانتیاگو به کوسه‌ها زیبایی مسـحورکننده‌ای می‌بینـد که آن را بـر ناامیدی ترجیح می‌دهد. او این تصویر خیره‌کننده را دوست دارد، ایـن تصویرگر چه در مقیاس زمان لحظه‌ای بیش نیسـت اما آن «لحظه» را بر انسجام ذهنی و روزمرگی طولانی ترجیح می‌دهد.

***رمان پیرمرد و دریا از ارنست همینگوی**

۱) تراژدی کتاب سروش، ص ۳۳